

قصه‌های پاپی کرسی  
قصه بهزاد و سه موی دیو

اسرار کتاب فردوسی . صفحه ۹۵

## بهباد و سه سوی دیو

ستاره‌شناسهای دربار پادشاهی یک روز به پادشاه خبر دادند که در مملکتش پسری به دنیا آمده که داماد او می‌شود و بعد از او سلطنت می‌کند، و گفتند که علامت این پسر این است که روی هر یک از شانه‌هایش خال بزرگی دارد. پادشاه حکم کرد جارچی‌ها همه جا جار بزنند که هر کس پسری باین نشانی دارد بیاید و از شاه انعام بگیرد. یک هفته بعد دهاتی فقیری آمد جلوی تخت شاه تعظیم کرد و گفت «قبله عالم، چند روز پیش جارچی‌ها پیغام شاه را بده ما آوردند و من همان وقت پیاده راه افتادم آمدم که به قبله عالم عرض کنم هفته پیش خداوند پسری با همان نشانی که جارچیها گفتند به من داده.» شاه از تعجب چشمهایش را باز کرد و پرسید «چه گفتی؟ تو پدر این پسر هستی؟!»، دهاتی بیچاره گفت «بله قربان.» شاه فوراً بد نوکرهایش فرمان داد بروند بیچه را از ده بیاورند. وقتی که آوردند و بد چشم خودش علامتی را که ستاره‌شناسها گفته بودند روی شانه‌های این بیچه دهاتی دید، آن قدر اوقاتش تلخ شد که چیزی نمانده بود همان جا پسر را جلوی پدرش بکشد اما بهر طوری بود غضبش را فرو نشاند و بدخزانه‌دار دستور داد انعامی را که قول داده بود بددهاتی بدهد. بعد رو به دهاتی کرد و گفت

«ستاره‌شناسهای من خبر داده‌اند که این پسر باعث خوشبختی من خواهد شد، اینست که می‌خواهم همین‌جا در قصر سلطنتی بماند تا مثل بیچه خودم از او مواظبت کنم.» دهاتی ساده‌ لوح باورش شد، با وجود این وقتی که می‌خواست از پسرش جدا بشود اشک در چشمهایش جمع شد و با خودش گفت «ای کاش برای شاه خبر نمی‌آوردم؛ نه انعامش را می‌گرفتم و نه پسر عزیزم را به او می‌دادم.» اما جرأت نکرد برخلاف میل شاه چیزی بگوید. پسرش را گذاشت و به‌ده برگشت.

پادشاه همین‌که دهاتی را از سیر باز کرد پسر را برداشت در صندوقی گذاشت و شبانه در رودخانه انداخت و با خودش گفت «الحمد لله که از شر این داماد راحت شدیم.» اما صندوق غرق نشد؛ یک شب و یک روز روی آب آمد تا به دم آسیابی رسید. اتفاقاً آسیابان داشت همان وقت دست و رویش را لب آب می‌شست، چشمش که به صندوق افتاد جلوییش را گرفت و از آب بیرون آورد. وقتی که بیچه را در صندوق دید خیلی خوشحال شد چون خودش بیچه نداشت و خیلی دلش می‌خواست پسر کوچکی داشته باشد. بیچه را از صندوق درآورد به منزل برد و به زنش گفت «بیا که خدا به دعا‌های ماگوش داده و این پسر قشنگ را برایمان فرستاده.» زن آسیابان هم مثل خودش خیلی خوش‌قلب و مهربان بود. بیچه را گرفت شیر داد و لباسش را عوض کرد و در رختخواب کوچکی خواباند. آسیابان و زنش اسم این بیچه را بهزاد گذاشتند و از پدر و مادر با او مهربانتر بودند تا این‌که کم‌کم بزرگ شد و از بس با ادب و خوش‌اخلاق بود همه‌جا پرشد که پسر آسیابان در این شهر لنگه ندارد.

چند سالی گذشت و یک روز اتفاق افتاد که پادشاه از شکار برمی‌گشت و به منزل این آسیابان آمد. بهزاد برایش شربت آورد

و شاه از آسیابان پرسید «این جوان باین قشنگی پسر کیست؟» آسیابان گفت «قربان، من این پسر را وقتی که هنوز خیلی کوچک بود از روی آب گرفتم و بزرگش کردم و حالا از جان خود بیشتر دوستش دارم.» پادشاه همین‌که شنید بهزاد را از آب گرفته‌اند، یادش به بیچه دهاتی افتاد و وقتی که درست سؤال کرد دید بله، این همان پسر است. از شدت غضب خون در رگهایش بجوش آمد و فوراً گفت «من پیغام واجبی دارم که باید همین‌الآن به ملکه برسد؛ اگر ممکن است این جوان را بفرست تا کاغذم را به او برساند.» آسیابان بیچاره از خیال شاه خبر نداشت. بهزاد را صدا زد و گفت که اسبش را زین کند و کاغذ شاه را برای ملکه ببرد. شاه به ملکه نوشت که باید دستور بدهد آورنده کاغذ را بدون هیچ معطلی بکشند. بهزاد هم از همه‌جا بی‌خبر، کاغذ را گرفت، اسبش را سوار شد و چهار نعل رفت که شب نشده آنرا به ملکه برساند. اما وسط راه باران گرفت و چند دقیقه بعد سیل سختی آمد و راه را بند کرد. بهزاد دید چاره‌ای نیست مگر این که تا صبح صبر کند، شب را هم نمی‌شود با این باران و سرما وسط بیابان بماند و باید فکر جا و منزل کند. این طرف و آن طرفش را نگاه کرد و از خیلی خیلی دور نور ضعیفی دید. سر اسبش را به طرف این روشنایی برگرداند و تاخت تا به خانه خرابه‌ای رسید. در زد و پیرزنی در را باز کرد. بهزاد اجازه خواست که شب را آن‌جا بماند. پیرزن آهی کشید و گفت «افسوس ای جوان که به منزل یک عده دزد آمده‌ای و اگر پیش از این که به خانه برگردند از اینجا دور نشوی حتماً اذیت خواهند کرد.» بهزاد گفت «مادر جان غصه مرا نخور، من از دزد نمی‌ترسم و چیزی هم همراه ندارم نه بخواهند از من بگیرند.» پیرزن او را بتخانه راه داد و منقل آتشی برایش آورد. بهزاد کنار آتش دراز کشید و چند

دقیقه بعد خوابش برد.

نصفه‌های شب که شد دزدها به منزل برگشتند و همین که چشمشان به بهزاد افتاد از پیرزن پرسیدند «این جوان این جا چکار می‌کند؟» پیرزن برایشان شرح داد که مسافر است و چون شب بیرون سرد بوده باین جا پناه آورده است. دزدها دست کردند و جیبهای بهزاد را خوب گشتند اما بغیر از یک پاکت سر بسته چیزی پیدا نکردند. پاکت را باز کردند و کاغذ شاه را خواندند. دلشان به حال بهزاد سوخت و گفتند «چطور این پادشاه ظالم دلش آمده که دستور بدهد چنین جوانی را بکشند؟! «کاغذ را پاره پاره کردند و در آتش ریختند و در عوض کاغذ دیگری از قول شاه نوشتند که باید همین که این جوان به قصر سلطنتی رسید دخترم را برایش عقد کنید و حتی منتظر آمدن خود من هم نشوید. کاغذ را در پاکتش جا دادند و بدون این که بهزاد را بیدار کنند، در جیب او گذاشتند. صبح که شد بهزاد از جایش بلند شد و دید آفتاب درآمده و هوا خوب است. از پیرزن پرسید «پس این دزدهایی که گفتمی کجا هستند؟» پیرزن گفت «نصف شب که آمدند تو خواب بودی و صبح هم پیش از آفتاب از خانه بیرون رفتند.» بهزاد از پیرزن خدا حافظی کرد و آمد تا به قصر شاه رسید. ملکه کاغذ را گرفت و خواند و خیلی تعجب کرد اما چون حکم شاه بود مجبور بود اطاعت کند. دستور داد اسباب جشن را فراهم کنند و بهزاد همان روز با دختر پادشاه عروسی کرد.

بعد از دو روز شاه به قصرش برگشت و اولین چیزی که از ملکه پرسید این بود که پیغامش به او رسیده یا نه. ملکه گفت «بله قربان، و عروسی را یک روز هم عقب نیانداختیم.» شاه با تعجب پرسید «کدام عروسی را؟» ملکه گفت «مگر دستور نداده بودید که این جوان با دختر ما عروسی کند؟» شاه فهمید که

کاغذش را عوض کرده‌اند و از روی تغییر چنان پایش را به زمین کوبید که تمام قصر به لرزه درآمد. بهزاد را خواست و فریاد زد «بچه جرات ناغذ مرا عوض کردی؟!!» بهزاد قسم خورد که دست به کاغذ نزده اما گفت که وسط راه مجبور شده بود شب را در خانه یک عده دزد بماند و ممکن است آنها موقعی که او خواب بوده کاغذ شاه را عوض کرده باشند. شاه دید که کار از کار گذشته و یکی از پیشگوئی‌های ستاره‌شناسها درست در آمده، اما با خودش قسم یاد کرد که نگذارد این بچه دهاتی بعد او به تخت و تاج برسد. به بهزاد گفت «من عهد کرده‌ام که هر کس داماد من می‌شود باید سه مو از سر دیوی که زیر زمین زندگی می‌کند برای من بیاورد و الا دخترم را از او پس می‌گیرم.» بهزاد و دختر پادشاه در این دو روز محبت زیادی بهم پیدا کرده بودند و بهزاد حاضر بود برای خاطر زنش با هر خطری روبرو شود؛ این بود که همان شب از دختر پادشاه خدا حافظی کرد و به جستجوی دیوی که شاه گفته بود از آن مملکت بیرون آمد.

بعد از چندین شبانه روز راه، به دم دروازه شهری رسید و از دروازه بان سراغ منزل دیورا گرفت. دروازه بان از جای دیو خبر نداشت اما نشانی شهر دیگری را داد و گفت «برادر من آن جا دروازه بان است و شاید او بداند. اما اگر از پیش این دیو به سلامت برگشتی باید بمن بگوئی که چرا چشمه‌ای که وسط بازار شهر ماست و همیشه شربت بیرون می‌داد، چند سالی است که خشک شده و نم پس نمی‌دهد، و اگر جواب این سؤال را نگفتی نمی‌گذارم از این جا رد بشوی.» بهزاد از آن جا گذشت و بعد از یک هفته راه به شهر دوئی رسید و دروازه بان را از شباهتی که به برادرش داشت شناخت. جلو رفت سلام کرد و گفت «برادرت مرا به این جا فرستاده تا منزل دیوی را که زیر زمین زندگی می‌کند از تو نشانی

بگیرم.» دروازه بان گفت «من هم درست خبر ندارم اما از این شهر که گذشتی به دره‌ای می‌رسی، از دره سرازیر شو و برو تا به دریاچه‌ای برسی، آن وقت از قایقچی پیروی کن که دم آن دریاچه است بپرس، او حتماً نشانی منزل دیو را می‌داند. اما اگر از پیش دیو به سلامت برگشتی باید به من بگوئی که چرا درخت سیبی که در باغ شاه این مملکت است و همیشه میوه‌های طلا می‌داد، چند سال است خشک شده و سبب نمی‌دهد؛ و اگر جواب مرا نیاوری نمی‌گذارم از این جا بگذری.» بهزاد از این شهر هم گذشت و به دره‌ای که نشانی گرفته بود رسید. از دره پائین رفت و لب دریاچه بزرگی پیرمرد قایقچی را دید. منزل دیو را از او سراغ گرفت و قایقچی گفت «من به یک شرط این نشانی را بتو می‌دهم که اگر از دست این دیو به سلامت در رفتی و برگشتی بگوئی که من بیچاره تالی باید قایقچی این دریاچه باشم.» بهزاد قول داد جوابش را بیاورد و پیرمرد گفت «بیا سوار قایق شو، من خودم ترا تا نزدیک منزل دیو می‌رسانم.» بهزاد سوار قایق شد و قایقچی سه شب و سه روز پارو زد و او را به آن طرف آب برد. بعد دهانه غاری را از دور نشان داد و گفت «آن راه منزل دیو است؛ من همین جا منتظر می‌شوم که اگر برگشتی و جواب مرا آوردی ترا دوباره برگردانم.» بهزاد از قایقچی تشکر کرد و آمد تا به دهانه غار رسید. دید آن قدر تاریک است که یک قدم جلوی پایش را نمی‌بیند. اما بهزاد آدم ترسوئی نبود، دستش را به دیوار گرفت و جلو رفت.

راه غار تمام سرازیر بود و بهزاد چندین فرسخ راه رفت تا از دور چشمش به روشنایی منزل دیو افتاد. پیش رفت و به اطاق خیلی بزرگی رسید. بختش یاری کرد و دیو منزل نبود اما مادر بزرگ دیو روی مخته بزرگی پهلوی منقل آتش نشسته بود و همین که چشمش به او افتاد با تعجب پرسید «تو این جا چه

می‌کنی؟! «! بهزاد گفت «آمده‌ام سه موی از سر دیوی که این جا منزل دارد برای پدرزنم بپریم تا دخترش را از من پس نگیرد.» پیرزن گفت «معلوم می‌شود خیلی شجاع هستی! لندن موی سر نوه من نار آسانی نیست و اگر الان بیاید و ترا ببیند یک لقمه‌ات می‌کند. اما چون برای محبتی که به زنت داری حاضر شده‌ای خودت را به خطر بیندازی من کمکت خواهم کرد.» بهزاد گفت «خواهش دیگری هم دارم و آن این است که می‌خواهم جواب این سه سؤال را بدانم: یکی این که چشمه‌ای که همیشه شربت از آن جاری بوده چرا حالا بند آمده؟ دیگر این که درختی که همیشه سبب‌های طلا می‌داده چرا دارد خشک می‌شود؟ سؤال سوم هم این است که قایقچی بیچاره چکار کند که از شر پارو زدن راحت بشود؟» پیرزن گفت «من که خودم هرگز نمی‌توانم جواب این سؤال‌ها را بدهم اما نوه‌ام که خیلی کتاب خوانده حتماً می‌داند، و اگر شد از او می‌پرسم.» در این موقع صدای پای دیو از دالان منزل به گوششان رسید. با هر قدمی که برسی داشت زمین می‌لرزید و بهزاد خیال می‌کرد طاق روی سرشان خراب خواهد شد. پیرزن فوراً بهزاد را بشکل مورچه‌ای درآورد و میان چین‌های دامنش پنهان کرد. دیو وارد اطاق شد و داد زد «بوی آدمی زاد می‌آید!» و درو دیوار از صدایش به لرزه درآمد. پیرزن گفت «یقین از لای دندانهایت نمی‌آید، این جا که آدمی زاد نیست.» اما دیو به حرف مادر بزرگش اعتنائی نکرد و خودش همه جا را گشت. پشت تمام درها و تمام قفسه‌ها را نگاه کرد و آن قدر سیز و صندلی‌ها را پس و پیش کرد که پیرزن حوصله‌اش سرآمد و داد زد «چه خبرت است! من از این طرف مرتب می‌کنم و تو از آن طرف دوباره اطاق را شلوغ می‌کنی! معلوم می‌شود امشب شام دلت نمی‌خواهد.» دیو آمد سر سفره نشست، یک گاو کباب شده با سه

بره خورد و بعد پرسید «دیگر چیزی نداریم؟» مادر بزرگش گفت «برو دست و رویت را بشوی و بیا. مرا هم بخور!» دیو بلند شد قفسه‌ها را گشت و چند جوجه پخته هم پیدا کرد و خورد. پیرزن گفت «خوب دیگر بس است والا خواب‌های پریشان می‌بینی. بیا حالا سرت را روی زانوی من بگذار و بخواب.»

دیو هنوز سرش را نگذاشته خرخرش بلند شد. پیرزن همین که دید خوب خوابش برده، یکی از موهای او را گرفت و کند. دیو چشم‌هایش را باز کرد و گفت «چه می‌کنی؟!» پیرزن گفت «نگفتم اگر زیاد بخوری خواب‌های بد می‌بینی؟ اما حالا که بیدار شدی بگذار من این خوابی را که الان دیدم برایت تعریف کنم. خواب دیدم وسط بازار شهری چشمه خشکی هست و یکی از من پرسید چرا این چشمه که تا چند سال پیش به مردم شربت می‌داد، حالا آب خالی هم نمی‌دهد؟ اما من هرچه فکر کردم چیزی به عقلم نرسید.» دیو گفت «این هم فکر کردن داشت؟ می‌خواستی بگوئی قورباغه‌ای سرراه شربت را گرفته و تمامش را خودش می‌خورد.» پیرزن دیگر چیزی نگفت و دیو دوباره چشم‌هایش را بست و خرخرش هوا رفت. یک خرده بعد باز پیرزن یکی از موهای دیو را کند. دیو سرش را بلند کرد و داد زد «چه خبر است امشب؟!» مادر بزرگش گفت «هیچ نگو که خواب بدی دیدم.» پرسید «چه خوابی؟» گفت «خواب دیدم وسط باغ بزرگی درخت سیبی هست که دارد خشک می‌شود و مردم می‌گفتند که این درخت تا چند سال پیش میوه‌های طلا می‌داده. من هرکاری کردم نتوانستم بفهمم که چطور این درخت بی‌چاره به این روز افتاده است.» دیو گفت «راستی که آدم بی‌هوشی هستی! خوب لابد موشی زیر درخت دارد ریشه‌هایش را می‌خورد. اما اگر این دفعه بیدارم کردی نکردی.» پیرزن این

مرتبه صبر کرد تا یکی دو ساعت گذشت و بعد سوی سویی را کند. دیو از جا پرید هوا و چنان دادی زد که تمام زمین و آسمان از صدایش به لرزه درآمد و ابر چین‌های دامن پیرزن نبود. بهزاد حتماً کمر شده بود. مادر بزرگ دیو گفت «یقین از بس دلم به حال این پیرمرد سوخت، نفهمیدم و دستم به موهای تو گرفتم.» دیو گفت «کدام پیرمرد؟! مگر دیوانه شده‌ای!» پیرزن گفت «نه، این پیرمردی را که خواب دیدم می‌گویم.» دیو گفت «چقدر امشب خواب می‌بینی! این دفعه دیگر چه دیدی؟» گفت «خواب دیدم که پیرمرد بی‌چاره‌ای هست که باید تمام عمرش روی این دریاچه جلوی خانه ما پارو بزند و من هرچه خواستم برایش چاره‌ای پیدا کنم نتوانستم.» دیو گفت «می‌خواستی بد او بگوئی که این دفعه وقتی که دسی سوار قایقش می‌شود، پاروها را به دست او بدهد و خودش پائین بیاید. اما گوش کن، اگر باز از این خوابها دیدی و مرا بیدار کردی، حقت را دستت می‌دهم!» پیرزن چیزی نگفت و چون دیگر سؤالی نداشت نوه‌اش را راحت گذاشت که تا صبح بخوابد. صبح همین که دیو از منزل بیرون رفت پیرزن بهزاد را از لای دامنش درآورد، او را به شکل اولش کرد و موهای دیو را به او داد و گفت «جواب سؤال‌ها را هم که خودت شنیدی.» بهزاد از مادر بزرگ دیو خیلی تشکر کرد و از زیر زمین بیرون آمد.

قایقچی لب دریاچه منتظر بود و تا او را دید پرسید «هان، جواب مرا آوردی؟» بهزاد گفت «بله، اما اول باید مرا به آن طرف آب برسانی و بعد جوابت را بگیری.» قایقچی سه روز و سه شب دیگر پارو زد و او را به سر جای اول برگرداند. بهزاد از قایق پیاده شد و بعد گفت «چاره تو این است که دفعه دیگر هر کس سوار قایقت شد با اوها را در دستش بگذاری و خودت پائین

بیائی.» پیرمرد از او تشکر کرد و بهزاد آمد تا به شهری رسید که درخت سیبش خشک شده بود. دروازه‌بان از دور پرسید «جواب مرا آوردی؟» بهزاد گفت «بله، زیر درخت موشی هست که ریشه‌های درخت را می‌خورد، او را بکشید تا درخت دوباره سیب‌های طلا بدهد.» دروازه‌بان از او تشکر کرد و در عوض این خدمتی که بهزاد به او کرده بود یک خروار از میوه‌های طلای همان درخت سیب را که از پیشتر نگهداشته بود، بار خری کرد و به او داد. بهزاد از آن‌جا آمد تا رسید به شهری که چشمه شربتش خشک شده بود. دروازه‌بان پرسید «جواب مرا آوردی؟» گفت «بله، قورباغه‌ای سر راه شربت را گرفته؛ اگر درش بیاورید چشمه دوباره شربت می‌دهد.» دروازه‌بان از او تشکر کرد و در عوض این خدمتی که بهزاد به اهالی آن شهر کرده بود دو خروار طلا بار دو خر کرد و به او داد.

بهزاد با سه موی دیو و سه خروار طلا به مملکت خودش برگشت و دختر پادشاه خیلی خوشحال شد که دیگر بهانه‌ای برای پدرش نمانده. پادشاه وقتی که چشمش به بار خرها افتاد با خودش گفت «دیوی که به یک بیچه دهاتی این قدر احترام بگذارد و سه خروار طلا همراهش کند حتماً به من که پادشاه هستم آن قدر طلا خواهد داد که بتوانم تمام قصرم را از طلا بسازم.» به این خیال نشانی منزل دیو را از بهزاد گرفت و بدون معطلی راه افتاد. رفت تا به لب دریاچه رسید اما همین که پایش را در قایق گذاشت پیرمرد قایقچی پاروها را دستش داد و خودش پائین پرید. پادشاه مجبور شد جای قایقچی را بگیرد و اگر تا حالا زنده باشد هنوز همان‌جا در قایقش نشسته.

مدتی که گذشت و شاه به مملکتش برنگشت مردم بهزاد را پادشاه خودشان کردند و به این ترتیب آنچه که ستاره‌شناسها از

سالهای پیش خبر داده بودند تمامش راست درآمد.

\*\*\*

